

مقاله حاضر نقدی است بر «زن چپ دست» اثر پترهانتکه که مارسل رایش - رانیسکی آن را به رشته تحریر در آورده است. او از منتقدان بنام و بسیار جنجال برانگیز آلمان است که به وی «پاپ ادبیات» لقب داده‌اند. نقدها و مناظره‌های تلویزیونی وی در مورد قبول واقع شدن یا نشدن نویسندگان معاصر آن نقشی به سزا دارد.

برحذر داشتن خوانندگان از این کتاب کاری است نابجا، چرا که در آن کمترین موردی برای اعتراض و یا حتی نگرانی وجود ندارد و ما صرفاً چون این اثر بسیار بی‌خطر متعلق به پترهانتکه‌ی بسیار محبوب است و حتی به لحاظی می‌توان گفت معرف واقعی این نویسنده نسل جدید است، آن را تحلیل خواهیم کرد، همان‌گونه که تا به حال نیز منتقدانی چند به تعمق در آن پرداخته‌اند.

زنی همسرش را ترک می‌کند، آیا کس دیگری را زیر سر دارد؟ این همان حدسی است که بینندگان در اولین شب نمایش «نورا» اثر ایبسن در فرانسه می‌زدند. اما همین که در پرده آخر نمایش به طور قطع مشخص شد که اصلاً معشوقی در کار نیست، پارسی‌ها که وجود او را بدیهی فرض کرده بودند، دیدند فریب خورده‌اند و خشمگینانه نارضایتی‌شان را با کشیدن سوت

اعلام کردند. البته از آن زمان تقریباً صد سالی گذشته است و در این میان داستان زنی که بدون داشتن معشوقی در پس پرده با شهامت روی از همسر بر می‌گرداند، دیگر جزء لاینفکی از ادبیات مربوط به مساوات زن و مرد شده است.

«زن چپ دست» هانتکه نیز همسر خود را ترک می‌گوید، هر چند - شاید عجالتاً - شخص ثالثی هم در کار نباشد. او دیگر طاقت روزمرگی‌های زندگی زناشویی را ندارد، می‌خواهد خود را از آن زندگی خانوادگی که اینک عادتش بیش نیست، رها کند و حسرتش یافتن یک زندگی تازه است که فقط از آن خودش باشد. به این ترتیب این داستان، همان ماجرای است که در قاموس ما واژگانی چند برایش وجود دارد: «یافتن خویش»، «مطرح کردن خود»، «رها کردن خود» و نیز «تحقق بخشیدن آمال خود».

ماریانه - این نتیجهٔ خلف نورا هلمر ایسن - با پسر هشت ساله‌اش تنها مانده است و در این روزهای دلگیر تنهایی در خود فرو می‌رود و به خود می‌اندیشد. او خیلی زود دچار وسوسه‌هایی می‌شود که تاکنون می‌پنداشت به طور قطع از آنها در امان است. ما نیز در پایان در خواهیم یافت که وی به خوبی مهبای نبرد آزادسازی خویش است.

از این قرار با داستانی کلاسیک و تمام عیار در باب مساوات زن و مرد مواجه‌ایم.

پس آیا می‌توانیم بگوییم این داستان، داستانی تکراری و شاید هم اصلاً زائد است؟ هیچ‌کس البته آن قدر شجاع نیست که چنین ادعایی را مطرح کند. در زمینهٔ مساوات زن و مرد که دیرگاهی است هر نسلی آن را به عنوان موضوعی جذاب و قابل تعمق از نو کشف می‌کند، اگر چه در زمانهٔ ما گامی به جلو برداشته شده است (گامی که البته بیش از آن که مدیون جنبش حقوق زنان باشد، مدیون پیشرفت علم و از جمله ساخت قرص‌های ضدبارداری است)، ولی باز هم تا نیل به هدف فاصلهٔ بسیاری وجود دارد.

پس حرفی علیه موضوع انتخابی هانتکه نداریم. اما آنچه می‌تواند مورد بحث قرار گیرد، صرفاً همانی است که هانتکه جزء به جزء شرح می‌دهد و نیز اینکه چگونه آن را شرح می‌دهد. برونو، مدیر فروش یک شرکت بزرگ چینی آلات، از سفری طولانی از خارج کشور باز می‌گردد. او در اتومبیل به همسرش، ماریانه، چنین می‌گوید: «بعد از این همه سال که با هم هستیم، این اولین بار است که حس می‌کنم به هم تعلق داریم... این عمه به تو می‌گفتم دوست دارم، اما تازه الآن حس می‌کنم که همبستهٔ توام، بلی، در مرگ و زندگی. عجیب اینجاست که حتی بدون شماها هم می‌توانستم زندگی کنم، البته حالا که تجربهٔ بی‌شما زندگی کردن را دارم، این را می‌گویم.» این طور که پیداست این مدیر فروش نه تنها همسرش را دوست دارد، بلکه از سخنان بسیار پر طمطراق هم خوشش می‌آید. اما آیا او در حین سفر به این نتیجه رسیده است که

در مرگ و زندگی همبسته همسرش است یا اینکه بالاخره بدون او هم می‌تواند زندگی کند؟ شاید هم هر دوی اینها را با هم می‌خواهد، یا شاید اصلاً نمی‌داند چه می‌خواهد؟ هنوز به خانه ویلایی شان نرسیده، دوباره عزم رفتن دارد: «اینجا برایم امشب زیادی حالت خصوصی دارد، زیادی مسحورکننده است.» آیا بودن در یک خانه، آن هم برای مردی که از سفری طولانی نزد همسر عزیزش بازگشته است، می‌تواند «زیادی خصوصی» باشد؟ دست آخر آنها تصمیم می‌گیرند شام را در رستوران یک هتل صرف کنند. در اینجا مرد می‌تواند چنین سخن بگوید: «پیاده برویم؟» اما نه، مدیر فروش هانتکه طور دیگری صحبت می‌کند: «آیا تو هم مثل من تمایلی برای پیاده‌روی داری؟» که بیشتر به یک ترجمه بد می‌ماند. سر شام برونو «با گیلای کالوادوس^۱ در دست که در پرتو نور لوستر تالوئی سرخ فام دارد» چنین می‌گوید: «چه امنیت خاطری! چه ابدیت کوچکی!» و جمله بعدی چنین آغاز می‌شود: «گارسون ساکت پشت سر آنها ایستاده است...» و درست کنار گارسون خانم هدویک کورتز - مالر^۲!

کمی بعد برونو به همسرش می‌گوید که می‌خواهد شب را با او در هتل بگذراند: «زن نگاهش را به پایین دوخت...» برونو به پیشخدمت می‌گوید: «امشب اینجا یک اتاق می‌خواهم» تا اینجای کار اشکالی ندارد. حالا برونو چنین ادامه می‌دهد: «من و همسر من می‌خواهیم با هم باشیم، همین الساعه» و هنوز در اتاق را بسته می‌گوید: «الآن یک حس جادویی دارم، ماریانه... تمام اجزای وجودم از خوشی انگار آواز می‌خواند.» رفتار برونویی که به هر حال سی سال را شیرین دارد، به نظر کمی بچگانه می‌آید. بیدار شدن ماریانه صبح زود بعد کمی شاد و در عین حال شاعرانه از کار در آمده است: «هوا گرگ و میش بود که زن از خواب بیدار شد. نگاهی به پنجره که لایش کمی باز بود، انداخت. پرده‌ها را به کناری کشیده شده بود، مه زمستانی به درون اتاق می‌آمد. صدای تیک تاک ساعت برج از دور به گوش می‌رسید.» البته در این صحنه جای درخت افرا و یا بلوط کهنسال کذایی متداول در چنین صحنه‌هایی خالی است. زن و شوهر زود به خانه باز می‌گردند. مسیرشان از یک پارک می‌گذرد:

«برونو دستش را دور کمر زن حلقه کرده بود، بعد دوید و معلق روی چمن‌های یخ بسته زد.» من فکر می‌کنم اوضاع مرد داستان ما زیاد میزان نیست. چند دقیقه بعد ماریانه می‌گوید «فکری عجیب» به مغزش «خطور کرده است»، که البته فکر نیست، بلکه «نوعی جرقه» است، پس

۱- کالوادوس Calvados: نوعی کنیاک فرانسوی

۲ Hedwig Courths - Mahler یکی از نویسندگان آلمانی زبان که رمان‌های عاشقانه می‌نوشت (۱۹۵۰)

- (۱۸۶۷) که اشاره‌ای کنایه‌آمیز به ملودرام بودن صحنه است.

می‌گوید: «برو، تنهایم بگذار.»

اما هیچ دلیلی برای این درخواست ناگهانی بیان نمی‌شود. مرد که تا همین چند لحظه پیش آن قدر از بودن با همسرش احساس سعادت می‌کرد، فقط می‌پرسد که آیا این جدایی، دایمی خواهد بود؟ برونو می‌گوید که به هتل باز خواهد گشت و بعد از ظهر برای بردن وسایلش خواهد آمد. البته فراموش نکنیم که اینجا صحبت از دو انسان است که حدود ده سال است با هم ازدواج کرده‌اند و فرزندی هم دارند، و حالا همه چیز چنین برق آسا اتفاق می‌افتد. پس تصور پتر هاندکه از یک بحران خانوادگی این گونه است! با اجازه شما می‌خواهم پرسیم: چه کسی بچه است؟

بعد از ظهر برونو وسایل خود را جمع می‌کند و در چنین موقعیتی می‌گوید: «اصلاً یادت هست که زمانی میان من و تو چه صمیمیتی وجود داشت، صمیمیتی که فراتر از این بود که ما زن و شوهریم و در عین حال هم متأثر از آن بود؟» بدون شک هاندکه می‌خواهد با این جمله احساس خاصی را از زبان مدیر فروش بیان کند و یا شاید هم اندیشه‌ای را. اینکه این فقط یک حس مبهم است، اندیشه‌ای سر در گم است و یا چیزی است که نویسنده آن را حس و یا درک می‌کند بدون اینکه بتواند آن را به وضوح تعریف کند، بهانه خوبی نیست. البته بدا به حال ادبیات جهان اگر می‌خواستیم هر آنچه را معماوار و اسرارآمیز است، از آن طرد کنیم و تنها آنچه را که به زبان عقل قابل ترجمه است، معتبر سازیم. اما همیشه این مسأله وابسته به توانایی نویسنده در یافتن عباراتی است که ما را به دنبال کردن داستان وادارد، به بیان دیگر: دنبال کردن داستان وابسته به این است که نویسنده بتواند ما را، اگر نگوئیم متقاعد، ولی حداقل با ابزار ادبیش، راضی کند. آنجایی که زبان درمی‌ماند، ادراکات غیر قابل بیان نیز فوراً جذابیت ناشی از عدم وضوح خود را از دست می‌دهند و آنچه باقی می‌ماند تنها یاهو گویی‌هایی بی‌اهمیت است، یاهو گویی‌هایی که مدعی در برداشتن مفهومی ژرف و پوشیده است و مفاهیمی از این دست، در آلمان همیشه پر طرفدار بوده و هست.

ریلکه جمله‌ای بسیار معروف دارد: «او ادیب بود و از هر آنچه تقریبی، بیزار.» در «زن چپ دست» درست همین تقریبی بودن‌ها حکم فرماست. بیروان هانتکه برآند تا این توضیحات سست و بی‌مایه را به نفع او با عنوان خویشتن‌داری و پرده‌پوشی و محدود کردن افراطی به آنچه واجد اهمیت است، تعبیر کنند. آنها اینجا هم با قیافه‌ای حاکی از خودستایی و از روی مضیق‌های آشکار لاف تقوا می‌زنند. در واقع در اینجا سر و کار خواننده با داستانی که به ایجاز نوشته شده باشد، نیست، بلکه ما بیشتر با طرحی از یک رمان مواجه‌ایم که به سرعت سرهم‌بندی شده است، با شرحی مواجه‌ایم که هنوز نیازمند کار بسیار است.

و اما بعد چه پیش می‌آید؟ فرانسیسکا نامی در صدد است تا ماریانه ما را جذب گروهی از

فعالان سیاسی کند: «ما دنبال کسی می‌گردیم که خود را کمی از هیاهوی دنیا بیرون بکشد، بهتر بگویم، کسی که کمی خل باشد.» اینطور که پیداست این فرانسیسکا کمی احمق است، زیرا ماریانه چنین دعوتی را، هر چند هم با نیت خیر باشد، نخواهد پذیرفت. چطور کسی حاضر است بپذیرد که به عنوان خل از او استفاده شود؟ در عوض ماریانه با ناشری تماس می‌گیرد که زمانی نزد او کار کرده است و مایل است از او سفارشات برای ترجمه بگیرد. ناشر ماریانه را به خوبی به یاد می‌آورد: «مخصوصاً عطر سوسن را روی لاله‌های گوش تو هنوز هم به یاد دارم.» این ناشر حتماً سر و کارش با ادبیات عامه‌پسند است. البته او هم از سخنرانی‌های بسیار عمیق خوشش می‌آید: «همین الان داشتیم به این فکر می‌کردم که ما دائماً از فکر چیزی غافلیم که غیر قابل جبران است، می‌دانید، منظورم مرگ است.»

در اینجا هم مانند بعضی از آثار قبلی هانتکه درماندگی فرد با پرخاشگری مستقیم ظاهر می‌شود، هرگاه شخصیت‌های قابل ترحم نویسنده ما مشغول مکاشفه دربارهٔ مرگ و خدا نباشند («دیروز فکر می‌کردم، بعضی وقت‌ها بد نمی‌شد اگر خدایی وجود می‌داشت.») در آن صورت مشغول کتک کاری‌اند. برونو همسرش را به باد کتک می‌گیرد، همسرش «با قدرت تمام» بررسی را به سوی فرزندش پرت می‌کند و بعد هم او را خفه می‌کند.

حرف‌های برونو نیز گواهی است بر پرخاشگری‌های او. برونو خیلی راحت از همسرش که خود را خیلی هم با او صمیمی می‌داند، می‌پرسد: «تو سرطان داری؟» و از آنجایی که جواب مثبتی نمی‌شود، می‌گوید: «... تو یک روزی خودت را حلق آویز خواهی کرد. در مردن هم مثل زنده بودن ناموفقی.»

بعد از این سخنان دوستانه، ماریانه همسرش را در خیابان بدرقه می‌کند: «برونو ناگهان ایستاد و روی زمین دراز کشید، در حالی که صورتش رو به پایین بود.» تحت چنین شرایطی بردن برونو به یک تیمارستان ضروری به نظر می‌رسد که البته هانتکه از چنین تصمیمی فروگذاری کرده است. وضعیت روانی ماریانه نیز دائماً نگران‌کننده‌تر می‌شود، حداقل روان‌پزشی فرانسیسکا در این کتاب گذرا بود. هانتکه از اعتراض‌های احتمالی با به‌کارگیری روشی شانه خالی می‌کند که اگر چه روش جدیدی نیست، ولی او آن را درست به کار می‌بندد. از ماریانه سؤال می‌شود که آیا اشتیاقی برای داشتن یک رفیق زندگی دارد یا نه، بلی، بدون تردید، اما: «حتی اگر هم کسی باشد که بخوام با او باشم، نمی‌خواهم بشناسمش. فقط یک چیز دلم می‌خواهد،... دلم می‌خواهد که او دست و پا چلفتی باشد، یک بی‌دست و پای تمام عیار، خودم هم نمی‌دانم چرا.» در حین خواندن کتاب فکر می‌کنم حرف زدن ماریانه، این زن سی ساله، درست به یک دختر تازه بالغ می‌ماند. که بلافاصله ادامهٔ حرف‌های ماریانه را می‌خوانم: «آه، فرانسیسکا، دارم مثل یک دختر بچه

حرف می‌زنم.» هنرپیشه‌ای که به ماریانه علاقه دارد، چنین می‌گوید: «من در اشتیاق شما می‌سوزم، بند بند وجودم از عشق شما شعله‌ور است.» این هنرپیشه احتمالاً کسی اهل اغراق است، او هم بلافاصله می‌گوید: «شاید شما فکر می‌کنید من اغراق می‌کنم...؟» برایم ضربه مهلکی بود وقتی شنیدم برونو که قاعداً باید در این لحظات افاضاتی بفرماید، صاف و ساده می‌گوید: «من فقط حرف می‌زنم، آن هم حرفهایی بی‌معنی.» بلی، به راستی که همین طور است. اما شاید این جمله در مورد نویسنده هم صادق باشد؟ داستان با یک مهمانی در خانه ماریانه به پایان می‌رسد. پس از اینکه همه مهمانها رفتند و او نیز دست رد به سینه همه زد، چنین می‌خوانیم: «او مقابل آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می‌زد. به چشمان خود در آینه نگرست و گفت: «تو به خودت خیانت نکردی. و هیچ کس هم دیگر نمی‌تواند تو را تحقیر کند!» و به این ترتیب ما دوباره در عالم هدویک کورتز - مالر سیر می‌کنیم. هم پیمان شیطان باشم اگر نقدی که بر این اثر نویسندهٔ پرآوازه نوشته‌ام، خوانندگان تازه‌ای را برای آن و جایگاهی برانزده‌تر را در فهرست آثار پرفروش برای نویسنده به ارمغان نیاورد. به هر حال زندگی ما چنین است. ما با ادبیات زنده‌ایم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

نشر هفت رنگ منتشر کرده است:

- خط نگاره‌ها/ ابراهیم حقیقی / پیشگفتار: محمدابراهیم جعفری و یک گفتگو با: مرتضی ممیز، روئین پاکباز، سعید شهلاپور و نصرالله مسلمیان
- نشانه‌های ابراهیم حقیقی / پیشگفتار: مرتضی ممیز
- بوسترهای تئاتر / ابراهیم حقیقی / پیشگفتار: آیدین آغداشلو

نشانی: تهران - سهروردی شمالی - بالاتر از چهارراه کیهان - شماره ۹۶ واحد ۸ تلفن ۸۸۴۰۴۱۹۰

TEXT+KRITIK

Zeitschrift für Literatur · Herausgeber Heinz Ludwig Arnold · VI/99

24

Peter Handke

Sechste Auflage: Neufassung

